



اول، سلام



«دو» بگو ببینم، تو چه آرزویی داری؟

آرزوهایت کوچک است یا بزرگ؟

دلت می‌خواهد به آرزوهای کوچک و بزرگت برسی؟

پس، چشم‌هایت را ببند. خیال کن که یک کبوتری. یک کبوتر سفید بال‌نقره‌ای.

بال‌هایت را باز کن. پرواز کن. برو... برو... برو، تا برسی به شهر آرزوها.

شهر آرزوها، توی قصه‌ها نیست. خیالی نیست. راست است.

توی کشور خودمان است. اسمش «مشهد» است. مشهور پُر است از عطر و نور و کبوتر.

یک گنبد طلایی هم دارد. گنبد مرّ امام رضا (ع). روی گنبد، کبوتران سفید نشسته‌اند. تو هم کنارشان

بنشین.

حالا وقت آن است که آرزوهایت را بگویی. به کی؟ به همان که عزیز فراست. به امام رضا (ع). او با

همه مهربان است، حتی با کبوتران کوچک! به همه‌ی آرزوها گوش می‌کند، حتی به آرزوهای بزرگ! او از خدا

می‌خواهد که همه را به آرزوهایشان برساند، تو را هم به آرزوهایت برساند.

روز تولّد امام رضا (ع) برای همه مبارک باشد!



۸ آبان - روز تولّد امام رضا (ع) ۱۳ آبان - روز دانش آموز ۲۴ آبان - روز کتاب‌خوانی

تصویرگر: سحر حق‌گو

تولدت مبارک!

... آبان - روز تولّد تو که در این ماه به دنیا آمده‌ای

مدیر مسئول: مهّد ناصری
سرمدبیر: شکوه قاسم‌نیا
مشاور: ناصر کشاورز
شورای کارشناسی: شهرام شفیعی،
افسانه موسوی کرماندجی، کاظم طلایی،
مهّد تمززاده، شکوه تقدیسیات،
مهّدهای عمرانی
مدیر دافلی: طاهره فردور
طراح گرافیک: فریبا بندی

دوره ی: شانزدهم
آبان ماه ۱۳۸۸
شماره ی پی‌دربی: ۱۵۵
تعداد: ۷۵۵۰۰
تلفن: ۸۸۳۶۴۷۵۱۳
نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایران‌شهر شمالی،
ساقتماان شماره ۴، آموزش و پرورش (شهید سلیمی)، پلاک ۱۶۶
صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۸
نشانی الکترونیکی: www.roshdmag.ir
صندوق پستی مرکز بررسی آثار: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷۲
پست الکترونیکی: Koodak@roshdmag.ir

رشد کودک

شماره ی ۲

ماهنامه ی آموزشی، تحلیلی، اطلاع‌رسانی



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک‌آموزشی

تصویر روی جلد: علیرضا گلکدووزیان

قابلمه

● شراره وظیفه‌شناس

قصه‌ی اول:

قابلمه‌ی کوچولویی بود به اسم قابلمک. یک روز درش را کجکی گذاشت و راه افتاد که برود به مهمانی. از کنار حوض گذشت. درش سر خورد و افتاد توی آب. توی حوض چند تا ماهی بود. ماهی‌ها در قابلمک را دیدند. دورش جمع شدند. قابلمک داد زد: «آهای ماهی‌ها، درم را بدهید!» ماهی‌ها گفتند: «این که در نیست. آینه است!» قابلمک گفت: «نه، از بس تمیز و براق است، مثل آینه است.» ماهی‌ها گفتند: «می‌شود خودمان را کمی توی آن تماشا کنیم؟» قابلمک گفت: «باشد.» ماهی‌ها رفتند و آمدند. خودشان را توی در قابلمک نگاه کردند و گفتند: «به به! چه قدر قشنگ بودیم و خودمان نمی‌دانستیم!» یک دفعه قابلمک گفت: «وای دیرم شد! باید بروم به مهمانی.» ماهی‌ها گفتند: «آخ جان، مهمانی! ما را هم با خودت ببر!» قابلمک گفت: «باشد.» و رفت زیر شیر آب. قُلپ قُلپ آب خورد تا شکمش پر از آب شد. ماهی‌ها پریدند توی قابلمک. قابلمک درش را کجکی گذاشت و همه با هم رفتند به مهمانی.



قصه‌ی دوم:

یک قابلمه بود که پیر شده بود. پیر و زمین گیر شده بود. یک روز به ملاقه و دیگ و دیگچه گفت: «حالا وقتش است که مرا بکارید تو باغچه.» او را بردند و توی باغچه کاشتند. کودش دادند، آبش دادند. آفتاب و مهتابش دادند. قابلمه سبز شد. از زیر خاک بیرون آمد. قد کشید. رفت بالا. شد یک درخت. شکوفه کرد. یک عالمه میوه داد. پرنده‌ها آمدند. چرنده‌ها آمدند. بچه‌ها آمدند. بزرگ‌ترها آمدند. میوه‌هایش را چیدند، تو بشقاب‌ها کشیدند. سفره انداختند. دور هم نشستند و خوردند.



● محمدرضا شمس

علی توی اتاقش بازی می کرد.
چه کار می کرد؟ دزد می گرفت! دزدها کی ها بودند؟ قابلمه‌ها!
علی قابلمه‌ها را با طناب به هم بست. بعد، گفت: «دیدید؟ همه‌تان را دستگیر کردم!»
مادر آمد. پرسید: «کی‌ها را دستگیر کردی؟»
علی جواب داد: «دزدها را. همه‌ی دزدها را دستگیر کردم.»
مادر، قابلمه‌ها را نگاه کرد و پرسید: «چی دزدیده بودند؟»
علی گفت: «بسته‌های شکلات و بیسکویت را دزدیده بودند!»
مادر خندید و گفت: «بسته‌های شکلات و بیسکویت را، من توی قابلمه‌ها گذاشته بودم.»

علی با تعجب گفت: «پس قابلمه‌ها دزد نیستند؟»
مادر دستی به سر علی کشید و گفت: «نه، ولی اگر تو بخواهی، قابلمه‌ها قطار می شوند.»
علی خوشش آمد. سر طناب را گرفت و کشید.
قطار راه افتاد و رفت به طرف آشپزخانه.
علی می گفت: چیش چیش...
مادر می گفت: هو هو...



افسانه شعبان نژاد

قصه‌ی چهارم:

قابلمه داشت غذا می پخت. خاله سوسکه را گوشه‌ی آشپزخانه دید.
جیغ کشید و از حال رفت. دیگر نتوانست غذا را

پیزد.
ظهر شد. آشپزباشی آمد که غذا را بکشد. دید غذا
نپخته است. با خودش گفت: «این قابلمه دیگر کهنه
شده. خوب غذا نمی پزد. باید یک قابلمه‌ی نو بخرم!»
قابلمه غصه‌دار شد. زار زار گریه کرد.
خاله سوسکه جلو آمد. پرسید: «چی شده؟ چرا گریه

می کنی؟»

قابلمه جیغ زد و گفت: «برو! من از تو می ترسم!»
خاله سوسکه گفت: «چرا می ترسی؟ من که به تو کاری ندارم!»
قابلمه گفت: «هر وقت تو را می بینم، نمی توانم غذا بپزم. می خواهند یک قابلمه‌ی دیگر به جای من
بیاورند.»

خاله سوسکه که خیلی مهربان بود، دلش سوخت. فردای آن روز، از آشپزخانه اسباب‌کشی کرد و
رفت تا قابلمه، غذایش را راحت پیزد.



درگوشی



طاهره خردور

با مصطفی رحماندوست

این هم مصطفی رحماندوست! شاعر شعرهای «صددانه یاقوت» و «تق تق تق بر در زد». در کتاب فارسی کلاس اول هم یک شعر دارد: شعر قشنگ «زردآلو». مصطفی رحماندوست ۳۰ سال است که برای بچه‌ها شعر می‌گوید. همه او را می‌شناسند. حتی پدر و مادر تو هم، وقتی کوچک بوده‌اند شعرهایش را خوانده‌اند.

رحماندوست خیلی خوش اخلاق است. هیچ وقت عصبانی نمی‌شود. همیشه می‌خندد. در دوستی هم نمره اش ۲۰ است.

راستی، او از اولین مدیرانی است که مجلات رشد را تهیه کرده‌اند. نام رشد را هم او انتخاب کرده‌است. چه انتخاب خوبی!

★ آقای رحماندوست، کلاس اول به کدام مدرسه، در کدام شهر می‌رفتی؟
دبستان رازی در شهر همدان

★ در ردیف چندم کلاس می‌نشستی؟
جای من وسط‌های کلاس بود.

★ درس خوان بودی یا نه؟
توی دبستان، بله، همه‌ی نمره‌هایم بیست بود.

★ شاگرد آرامی بودی یا شلوغ می‌کردی؟
شلوغ‌کاری‌هایم کم نبود.

★ دلت می‌خواست وقتی بزرگ شوی، چه کاره شوی؟
دلم می‌خواست صاحب سینما بشوم.

★ معلم کلاس اولت کی بود؟ چه شکلی بود؟ چه جور بود؟
آقای سبزواری. خیلی مهربان بود. کمی می‌لنگید. دوستش داشتم.

★ آغار، گلابی، آنبه، زردآلو
چرا برای زردآلو شعر گفته‌ای؟

میوه‌ی خیلی قشنگی است. نه؟!

★ راستی، نام خانوادگی‌ات خیلی قشنگ است. معنی‌اش را برای بچه‌ها بگو!

یعنی کسی که خدا را دوست دارد.

★ بچه‌ها را چه قدر دوست داری؟
خیلی خیلی خیلی.

★ حالا یک حرف درگوشی به کلاس اولی‌ها بزن!

«دندونت افتاده. چه قدر خوشگل شدی!»





چند کتاب خوب از این نویسنده برای شما:

- قصه‌ی یک گربه و پنج موش
- اون چیه که ، اون کیه که
- قصه‌ی دو تا لاک پشت تنها
- چند تا ستاره! وای خدا
- نی نی نی نازہ نی نی
- با چی بیرم؟ با چی بیارم؟
- دوستی شیرین است
- انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- انتشارات کتاب نیستان
- انتشارات کتاب نیستان
- انتشارات مدرسه
- انتشارات مدرسه

عکس از: اعظم لاریجانی



خودت بخوان

• شکوه قاسم‌نیا
• تصویرگر: ملیکا سعیدا

بادام

باد آمد.

بابا آمد.

بابا با آسَد آمد.

آسَد با سام آمد.

سام با سَبا آمد.

سَبا با سَبَد آمد.

سَبا با سَبَد، بادام داد.

آدب

باد بود.

دود بود.

آسَد با آسَب آمد.

آسَد با بابا دَسْت داد.

او با آدَب آست.



..... شعرهای شنیدنی

• تصویرگر: شیرین شبی

بارون می‌آد



بارون می‌آد قلقله‌چی
تو جیبِ بابام پُر نخودچی

بارون می‌آد ریزه ریزه
تو جیبِ بابام پُر فیروزه

رفتیم به صحرا



رفتیم به صحرا
دیدم قورباغه
گفتم: قورباغه
دماغت چاقه؟

رفتیم به صحرا
دیدم مارمولک
گفتم: مارمولک
عیدت مبارک



لی، لی، لی، حوضک

لی، لی، لی، حوضک
گنجشکه اومد آب بخوره
افتاد تو حوضک
این، دوید و دَرش کرد
این، ماچی بر سرش کرد
این، نازی بر پرش کرد
این کله گنده اومد
گفتش: بده ببینم
تا که دادن ببینه
گنجشکه پرید لا چینه



خاله

فرش اتاق خاله
پشمِ تن بُزغاله
جاروی اتاق خانه
از موهای بُزغاله
مرواریدای خاله
دندونای بُزغاله
مهمونیای خاله
از شیرای بُزغاله



چشمِ چمنک، برگِ خزون

چُم چَمک، برگِ خَزون
مادرم زینب خاتون
گیس داره قدِ کمون
از کمون بلندتره
از شَبَقِ مَشکی تره



گیس اون شونه می‌خواد
شونه‌ی فیروزه می‌خواد
حمومِ هر روزه می‌خواد

بچه‌ها! شما از مامان‌بزرگ و بابا بزرگتان چه شعرهایی شنیده‌اید؟ آن‌ها را بنویسید و برای ما بفرستید.



لحاف گرم

• سوسن طاقدیس
• تصویرگر: حدیثه قربان



۱. چند روزی بود که شنگول و منگول و حبه‌ی انگور کارهای عجیبی می‌کردند. وقتی که مادرشان از خانه بیرون می‌رفت، مشغول کاری می‌شدند.

گرگ، مثل همیشه از پشت پنجره نگاهشان می‌کرد. می‌خواست بفهمد که آن‌ها چه کار می‌کنند.



۳. بعد از چند روز، لحاف آماده شد. بزغاله‌ها آن را روی کرسی انداختند. می‌خواستند که وقتی مادرشان می‌آید، آن را ببینند و خوش حال شود.

۲. و بالاخره فهمید! بزغاله‌ها یک لحاف بزرگ می‌دوختند.

گرگ با خودش گفت: «به‌به! عجب لحاف گرم و نرمی! این لحاف باید مال من باشد!»





بزرگ زنگوله‌پا و
بزغاله‌هایش



۵. بعد هم از سبد بیرون پرید، یک گوشه‌ی لحاف را گرفت و کشید.
شنگول و منگول هم به کمک او آمدند. گوشه‌ی دیگر لحاف را گرفتند و کشیدند. بزغاله‌ها کشیدند و گرگ کشید...

۴. اما گرگ، یواشکی آمد توی خانه، لحاف را دزدید و خواست که فرار کند.
بزغاله‌ها گرگ را دیدند. ترسیدند. توی سبد پریدند و خواستند که سبد را بالا بکشند. اما حبه‌ی انگور فریاد کشید: «نه! نباید بگذاریم لحاف را ببرد!»



۶. گرگ زورش زیاد بود. لحاف را می‌کشید و عقب‌عقب می‌رفت. او پشت‌سرش را نمی‌دید. از خانه بیرون رفت...
رفت و رفت، به یک چاه پر آب رسید.
چاه را ندید و توی آن افتاد.



۷. شب، بزغاله‌ها با مادرشان زیر کرسی گرم خوابیدند. اما گرگ بدجنس توی چاه بود و از سرما می‌لرزید.

پایان

• مصطفی رحماندوست
• تصویرگر: گلاله محمدی

تاپ تاپ خمیر

دونه رو بکار
تو دل زمین
خوشه به خوشه
گندمو بچین

گندمو آرد کن
توی آسیاب
آردو خمیر کن
به کمک آب

خمیر و بگیر
چونه به چونه
چونه رو وا کن
دونه به دونه

آتش و تنور
تاپ تاپ خمیر
نون داغ داغ
بخور با پنیر



..... خدا چه مهربان است!

مثل برگ گل

- مهری ماهوتی
- تصویرگر: شیوا ضیایی

● ماهی کوچولو پیراهن پولکی
به تن دارد.
به به، چه لباس قشنگی!



● گنجشک بازیگوش، لباسی از پر پوشیده.
به به، چه لباس خوش رنگی!



● آهو خانم را ببین! تن او پر از موهای نرم و ریز است.
به به، چه لباس نرمی!



● گوسفند فرفری هم کتِ پشمی دارد.
چه لباس گرم و راحتی!

● پوستِ تنِ داداشی، خیلی نرم و لطیف است. مثلِ برگِ گل.



خدا به هر کس لباس مناسبی داده تا زود زخمی نشود،
در سرما و گرما هم راحت باشد.
خدا می خواهد که ما سالم و قشنگ باشیم.
خدا چه مهربان است! مثل پاپا و ماما است!

احمد عربلو



مجید راستی



شهرام شفیعی



شکوه قاسم‌نیا



ناصر کشاورز



• تصویرگر: نیلوفر میرمحمّدی
• کاریکاتوریست: طاهر شعبانی

لیخندی

دعوا

دو تا تخم مرغ باهم دعوایشان شد. زدند و سر هم دیگر را شکستند. دو تا جوجه پریدند بیرون و گفتند: «آخیش، راحت شدیم!»

جوجو، دودو

«جوجو» و «دودو» به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی رسیدند. جوجو به دودو گفت: «تو از آن آب‌نبات چوبی‌های قرمز دوست داری؟»
دودو نگاه کرد و گفت: «آره! خیلی دوست دارم.»
جوجو گفت: «پس زود برو خانه! چون من می‌خواهم یک آب‌نبات چوبی قرمز بخرم!»

صدای خنده

«فلّلی» صدای خنده شنید. صدای خنده، از جیبش می‌آمد. دستش را توی جیبش کرد و بیرون آورد. یک مشت پسته‌ی خندان بودند که می‌خندیدند. فلّلی هم پسته‌های خندان را یکی یکی خورد و خندید.



زرافه بستنی‌ها را شمرد:
یک... دو... سه...، حیف
که به من نمی‌رسد!

۲

۱



سه تا بچه با سه تا بستنی به باغ وحش رفتند.
توی قفس‌ها، شیر بود، میمون بود، روباه بود، زرافه
هم بود.

۳

یک، دو، سه تا بستنی



اما هر کاری
یک راهی دارد!



موش سواری

موش: برو، برو تندتر برو، این‌ور
برو، آن‌ور برو...
فیل: خسته شدم، پایین بیا. پس کی
نوبت من می‌شود؟



• نسرین مهاجرانی
• تصویرگر: حدیثه قربان

بازی بازی، نُبازی

خاله سوسکه خوابیده و
خواب می‌بیند. اگر گفتی
چه خوابی می‌بیند؟

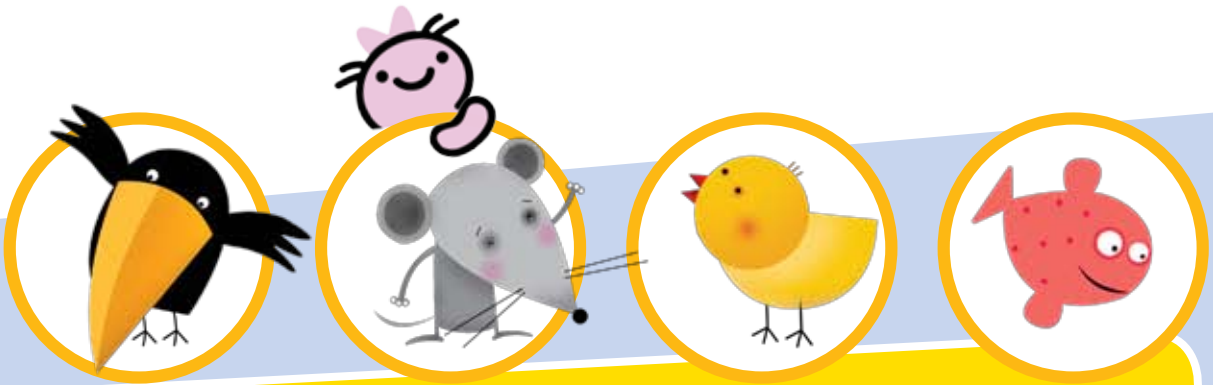


عسل و غزل خواهرهای دوقلو هستند.
دامن غزل ۵ تا خال دارد، دامن عسل
۳ تا خال دارد. حالا بگو کدام عسل
است و کدام غزل!

موشی و ماشی چند تا فندق و بادام و پسته پیدا
کرده‌اند. می‌خواهند آن‌ها را بشمارند و تعداد
هر کدام را در جدول، بنویسند. تو کمکشان
می‌کنی؟

پسته	فندق	بادام





کلاغ پَر، گنجشک پَر! کدام از این حیوان‌ها پرواز نمی‌کنند؟



دوستان **علی کوچولو** به جشن تولّد او آمده‌اند. کفش‌ها را بشمار و بگو مهمان‌ها چند نفر هستند!

بِه بَه، چه میوه‌هایی! سیب و خیار و گلابی! حیف که رنگ ندارند! **تو رنگشان کن**. بعد هم ظرفی را که در آن ۳ تا خیار است پیدا کن.



نخود نخود، هر که رُود خانه‌ی خود. هر حیوان را با یک خط به خانه‌اش برسان!

چشم‌های عجیب

..... گفتم، گفت، فهمیدم

● طاهره خردور



● گفتم: آقا قور قوری، چی شده؟ چرا چشم‌هایت را تندتند می‌چرخانی؟

● گفت: برای این‌که دور و برم را خوب ببینم. این‌طوری می‌توانم حشره‌ها را بگیرم و شکار کنم.

● فهمیدم که: چشم قور باغه‌ها گرد می‌شود و می‌چرخد.



● گفت: چرا، پلک دارم، سه تا هم دارم. یکی بالای چشمم، یکی پایین چشمم، یکی هم روی چشمم.

● گفتم: آقا جغده چرا این جوری نگاه می‌کنی؟ چرا پلک نمی‌زنی؟ شاید پلک نداری!

● فهمیدم که: جغدها سه تا پلک دارند.

● گفتم: گربه کوچولو، این وقت شب کجا می‌روی؟ مواظب باش! هوا تاریک است. جلوی پایت را نمی‌بینی.

● گفت: میو میو...

خیلی هم خوب می‌بینم. ما گربه‌ها، در شب بهتر از روز می‌بینیم.



● فهمیدم که: سیاهی چشم گربه‌ها در شب، گرد می‌شود و همه‌جا را خوب می‌بیند. اما در روز، یک خط باریک می‌شود و فقط جلو را می‌بیند.